



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی
زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی

بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی

آن نافه‌های آهو و آن زلف یار خوش خو
آن را تو در کمی جوکان نیست در فزونی

تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی

عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی

بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی

غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

در عین درد بنشین هر لحظه دوست می‌بین
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی